ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم
هفتگ جام جم
پنجشنبه :: ۲۶ فروردین ۱۴۰۰ :: شماره ۵۹۱۴

«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید.

عکس: حامد امیرنژاد

میعاد در سپیده‌دم

اندر حکایت سحر و سحری خوردن در ماه رمضان

حامد عسگری می‌گوید اصلا هم کسر شأن نیست که سحر صدایت کنند

سحر صدات کنم؟

۱۵

منصوره مصطفی‌زاده می‌گوید بچه همه چیز را عوض می‌کند حتی شکل سحری خوردن را

سحری پاستا پنه با سس آلفردو

۱۴

مرتضی درخشان مثل همیشه مخالفت خود را با بعضی رسم‌های سحری ابراز کرد

سحری تهدیدها و فرصت‌ها

۱۴

مهدی قزلی می‌گوید که ماه رمضان در روسیه دیگر شورش را درآورده است

وقتی افطار و سحرت یکی می‌شود

۱۶

روایت محمدتقی حاجی‌موسی از سحری خوردن در پادگان؛ موقعیتی که خدا نصیب گرگ بیابان هم نکند!

با تشکر از شب‌های قدر

محمدتقی حاجی‌موسی

روزنامه‌نگاری که سال ۹۳ سرباز بوده و حالا دوست دارد هر سال یک هفته به سربازی برود

سخت‌ترین کار دنیا قبل از کار در معدن قطعا سربازی در ماه رمضان آن هم در تیرماه است. تازه فکرش را نکنید که این سربازی قرار است از آن سربازی‌ها باشد که شما هر روز سه بار می‌زنید زیر گوش سرهنگ و ۹ صبح می‌روید زیر کولر گازی و ۱۱ ظهر با اسکورت موتورسواران به منزل برمی‌گردید. نه خیر! این سربازی از آن سربازی‌ها است که دو روز مانده به ماه رمضان یک دفعه خبر می‌رسد که سرباز کم شده و از این به بعد همه سربازها اعم از درجه‌دار و افسر باید نگهبانی بدهند و دستور آن قدر از بالا آمده که جای هیچ ان‌قلتی نمی‌گذارد. طبیعتا چنین اتفاقی هر ۱۷۵۰ سال یک بار رخ می‌دهد که خب برای من رخ داد. منی که تا دو روز قبل ماه رمضان، منشی یگان بودم و نهایتا سه چهار شب در ماه در پادگان می‌ماندم و مثلا گروهبان نگهبان بودم اما عملا بعد از خاموشی می‌گرفتم تخت می‌خوابیدم تا خود بیدارباش.

تازه فکرش را بکنید برای خودمان اتاق و دفتر و دستک و کولر داشتیم و عملا پادشاه پادگان بودیم غیر از این‌که زیر گوش سرهنگ نمی‌زدیم چون فرمانده‌مان خودش سروان بود و بدن آماده‌ای هم داشت و نمی‌شد از این کارها کرد. علی ای حال، دو روز قبل ماه رمضان آن نامه کذایی به فرماندهی واصل شد و با یک پاراف زیبا به دست ما رسید و این آغاز بدبختی بود. همان روز همه‌مان به یگان پاسدار معرفی شدیم و چهاربند و فانسقه گرفتیم. تنها شانسی که آوردیم به ما اسلحه تحویل ندادند که خودش معجزه بود. فکرش را بکنید زیر آفتاب ۴۵ درجه تیرماه، ژ۳ را هم بگیری دستت و نگهبانی بدهی. اصلا فکرش هم باعث می‌شد دستهایت تاول بزند. با همه اینها، عمق فاجعه دو روز بعد معلوم شد. وقتی با زبان روزه وارد آسایشگاه شدم و فهمیدم از بخت بد، نگهبان در جبهه هستم. این در جبهه را آنها که رفته‌اند سربازی می‌دانند آنها که نرفته‌اند هم بدانند یک جایی است وسط بیابان که شروع پادگان است و تشکیل شده از یک در آهنی و سیم‌خاردارهای اطرافش به علاوه یک اتاقک آهنی که زیر تابش نور آفتاب، نقش فر مایکروویو را بازی می‌کند و کافی است دو دقیقه در آن بایستید تا به شکل مغزپخت، کبابی شوید. تا نابودی کامل اما هنوز چند قدم باقی مانده بود.

نگهبانی هر دو ساعت یک بار «در جبهه» تا افطار ادامه داشت و وقتی صدای اذان بلند شد، یکی از سربازها با یک لیوان چای، دو تا خرما و یک تکه نان و پنیر آمد که مثلا «افطار کن جون بگیری» لکن هر بیابان دیده‌ای می‌داند که در این لحظه، خوردن نان و پنیر به همراه چای باعث ایجاد ملات سرب و ساروج در دستگاه گوارش می‌شود. لذا بی‌خیال شده و با همان چای و خرما افطار کردم و بالاخره نگهبانی در جبهه تمام شد و البته آب بدن هم به همچنین. در اینجا بود که واژه زیبای «گشتی» به گوشم خورد. حالا این گشتی یعنی چه؟ یعنی یک قدم دیگر به جهنم نزدیک شده‌ای.

سربازهایی که در روز، نگهبان پست ثابت بودند، با تاریکی هوا باید نگهبانی گشتی می‌دادند. یعنی می‌زدند به دشت و بیابان و مواظب بودند خار و خاشاک پادگان کم نشود و خدایی نکرده کسی از روی فنسها نپرد پایین که البته اگر می‌آمد هم با دست و معده خالی کار خاصی از دست‌مان بر نمی‌آمد و این خدا بود که از ما حفاظت می‌کرد.

پیش از شروع گشتی، پاسبخش، اسم شب را بهمان گفت و من و یکی دیگر از سربازها که فقط ۱۹ سالش بود اما سابقه یک سال حضور در یگان پاسدار را داشت زدیم به دل بیابان. قدرتی خدا هم پادگان‌های ارتش همگی بی‌نهایت بزرگ و در بدترین نقطه آب و هوایی ممکن ساخته شده‌اند و تاکنون کسی نتوانسته از این سر پادگان به آن سر برسد و شبیه به صحرای گبی مغولستان و آتاکامای شیلی و ربع‌الخالی عربستان است که هیچ کس زنده از آن نگذشته است. غیر از یک تعداد سگ و جوجه‌تیغی غول‌آسا و عقرب و مار و رتیل و این طور حیوانات که اگر لحظه‌ای زمین بنشینی تا ابد زمینگیر خواهی شد و بهتر است فکر خواب و نشستن به سرت نزند. مشکل دیگر این‌که در تابستان بر اساس قوانین علمی که همیشه به ضرر ما بوده، زمین مثل تنور گرم می‌شود و این گرما تا بیاید به سرما برسد، دوباره آفتاب می‌زند و وقتی شما نیمه شب در بیابان قدم می‌زنی انگار داری در سونای خشک حرکت می‌کنی، سشوار توی صورتت روشن است و زبانت به سقف دهانت می‌چسبد و البته که خوردن و آشامیدن حین نگهبانی ممنوع است ولی خب اگر شما توانستی بدون آب خوردن در گشتی دوام بیاوری ما هم توانستیم. با همه اینها تا ویرانی هنوز چند قدم باقی مانده است.

بر اساس قانون، که نمی‌دانیم مصوب کجاست، گشتی هم دو ساعت دو ساعت است و بعد از دو ساعت گشتن در کوه و دشت و بیابان می‌توانی بروی بخوابی که خب در دوران سربازی، دو ساعت خواب طی ۳۰ ثانیه تمام می‌شود و این همان قانون نسبیت لعنتی اینشتین است و اینجاست که با تلخ‌ترین لحظه عمرت روبه‌رو می‌شوی. «سحری در پاسگاه بالا.»

برای آن‌که ماجرا را بیشتر درک کنید ابتدا از مفهوم پاسگاه بالا شروع می‌کنیم. پاسگاه بالا جایی است شبیه به زاغه‌های مهمات در میان زاغه‌های مهمات واقعی که از حداقل امکانات برخوردار است و بوی پا و عرق در آن نهادینه شده و با وایتکس هم نمی‌رود و تختهایش همواره پر است از تن خسته سربازانی که خیس عرق هستند و رو متکایی‌ها بین طیف زرد تا سیاه رنگ‌آمیزی شده‌اند. برای رساندن غذا به این محل معمولا از موتور سه چرخ استفاده می‌شود که یک دیگ بزرگ اما نسبتا خالی را با خودش می‌آورد و مثلا غذای ۳۰ تا سرباز را داخلش ریخته‌اند. در اینجا باید مفهوم غذا را هم تعریف کرد. مقداری ماده مغذی که قرار بوده پخته شود اما چون وقت نبوده یا چیزی نبوده که آنها را به هم بچسباند، همین طوری روی هم ریخته و داغ شان کرده‌اند بلکه معده بتواند خودش توفیقی در زمینه هضم به دست بیاورد.

در چنین شرایطی، پاسبخش من را از خواب بیدار کرد تا بیایم و سحری بخورم. منی که در ۲۴ ساعت، ۲ ساعت خوابیده بودم و همه روز و شب پا در پوتین داشتم و از این زاغه به آن زاغه و از این برجک به آن برجک رفته بودم. از اینجا ماجرا وضع دیگری پیدا می‌کند و کمی اسلوموشن می‌شود. صدای قاشق‌ها را می‌شنیدم. صدای خنده سربازهای جوان‌تر از خودم. تنم خیس عرق بود. از زیر گردن تا روی سینه‌ام خیس بود و به عرقگیر چسبیده بود. صدای هو هوی کولر آبی بدون کانال توی مغزم بود. یکی صدا زد بیا سحری بخور تا تموم نشده. از آسایشگاه وارد اتاق ورودی پاسگاه شدم که سفره آنجا پهن بود. پاسبخش داشت با کفگیر گرد کوتاه، غذا را توی بشقاب‌ها می‌ریخت. آن چیزی که می‌ترسیدم، به سرم آمد. سحری، استامبولی بود. بدون ماست و هر چیز دیگری. غذا، داغ داغ بود. برنجی ۱۰۰ درصد خارجی که بوی آهن گداخته می‌داد و رنگش بین زرد و نارنجی بود با تکه‌های سویا و البته بدون نمک چون نمک برای سلامتی مضر است و این مقوله در سربازی خیلی بها دارد. نشستم پای سفره، قاشق اول را توی دهانم گذاشتم. خواستم قورت بدهم. گلویم بسته شده بود.

بگذارید یک بار از اول مرور کنیم. نگهبانی زیر آفتاب ۴۵ درجه، گشت زدن در هوای ۴۰ درجه، خوابیدن در هوای ۵۰ درجه با رطوبت صد درصد و یک قاشق استامبولی که البته بلانسبت استامبولی!

قاشق را از دهانم بیرون آوردم. از سر سفره بلند شدم. بچه‌ها گفتند کجا؟ آنقدر عصبانی بودم که هیچ چیز نگفتم. رفتم و خودم را انداختم روی تخت و به این فکر کردم که از این بدتر هم ممکن است؟ سحر ماه رمضان از این بدتر هم می‌شود؟ آن سحرهای خانه خودمان و لی لی به لالا گذاشتن‌ها کجا و این استامبولی جهنمی کجا؟ مگر می‌شود؟

روز بعد را بدون سحری روزه گرفتم و وقتی رسیدم خانه عین جنازه بودم. با خودم گفتم قورباغه‌ات را قورت دادی. همین یک شب استامبولی بود و از فردا اوضاع بهتر می‌شود. منتها تاریخ ثابت کرده هیچ وقت بدی نرفته که بهتر از او بیاید. سحر روز دوم در پادگان، غذا بادمجان سرخ کرده با نان تافتون بیات بود. البته باز بلانسبت بادمجان. یک سری پوست سیاه بادمجان در روغن بود باز هم بدون نمک و دومین روز بدون سحری و سومین روز و تقریبا تا بیستم رمضان هر شبی که نگهبان بودم بدون سحری روزه گرفتم تا این‌که در شب قدر فرجی حاصل شد و سربازها به پادگان اضافه شدند و آنجا بود که فهمیدم همیشه شرایط بدتری هم می‌تواند باشد و استامبولی ارتشی چه غذای باشخصیتی است!